



حیات

اثر: توفیق

زمزمه جویبار



* * *

سروده توفیق

* * *

مخالف نیست در آهنگ توفیق
نوازش را بقانون آفریدند



جویبار:

چشم انداز وسیع شعر و خیال من:

سالیانی چند - جویبار زیبایی بود که بستر
تماشائی او با آبنگیرها ، چشمه سارها درختان
انبوه و پرسایه همواره در برابر چشم
گسترده بود ؛

این جویبار - از اهتزازات نسیم گرفته تا ترنم
آبشار با نوای سار و قمری و بلبل همه را در
خود داشت :

سحرگاهان او بر و شنی صبح ، شب های او در
شکوه و جلال آفرینش غرق می شد ؛ مهتابش
دلپذیر ، زمزمه آبهایش روان بخش و دل انگیز
بود . . .

بساروزها که :

در کنار او از صبح تا شام و بسا شبها که
تازیمه های شب بادوستان یکدل شعر میخواندیم ،
می گریستیم و میخندیدیم ؛ خانه روستائی من
در جنوب شرق شهر هرات ، مشرف بسراین
جویبار و آغنده از مهر و صفا ، عشق و سرود ،
شور جوانی بود

نقاش سحر آفرین طبیعت هنوز هم در جویبار
(کار آباد) (۱) کارستان می‌کند.

من - اینچند ورق را بنام جویبار زینت داده
همچون برگه‌های رنگین بر جویبار هستی
رها کردم.

(توفیق)

(۱) کار و بار و «کار بار» هم می‌گویند.

بسم الله الرحمن الرحيم

خدایا.....!

خدایا! دلی ده که درمان پذیرد!

دلی ده خدایا که جان پذیرد!



دلی ده که - از شعله گر م هستی :

شب تیره جوش چراغان پذیرد



دلی ده! که چون نخله طور سوزد

سفر خسته یی در بیابان پذیرد



بدرد آشنا آنچنانم دلی ده!

که هندو بگیرد ، مسلمان پذیرد



دلی ده که - حق بر سردار گوید

غم دوست را بادل و جان پذیرد



دل طرفه یی ده که گر بشکندش

نه پیوند گیرد، نه تاوان پذیرد



به توفیق بی حاصل خود خدایا!

دلی ده که در ویش و سلطان پذیرد

؟

ای زرد رخ، ای نرگس !
بیمار منم، یا تو ؟ !
هم خلوت من، ای جغد !
بی یا ر منم، یا تو ؟ !
هم شیو من، ای زنجیر !
حلقه بدرغم زن !
بنگر که - درین خانه :
بیدار منم، یا تو ؟ !

ای خدا !

اثر ورفل نویسنده آلمانی (۱)

(۱۸۹۰ - ۱۹۴۵)

نظم و تصرف :

می نا لم - ایخدا که چرا در جهان تو :

سیلی پذیر باد گناهست مشعلم ؟

دایم پر از غرور چو طبل میان تهی ؟

از باد کبر سرخوشم و پوچ و مهملم ؟ مینالم ایخدا !

بخشنده دست از چه ندادی مرا ز لطف ؟

تایار مردمان شوم و دستگیرشان !

یا همچو اختران دو نگاهی که - ز آسمان :

واقف شوم بسوز و غم دیردیرشان - مینالم ایخدا !

آواز دلتواز ندادی مرا کزو :

گاهی نوازش دل یک رهگذر کنم

و آهنگ نوحه ساز نبخشیدیم کزو :

که گاه - بر بدی بدان گریه سر کنم - مینالم ایخدا !

هم پای رهنورد ندادی که نیم شب :

بیر و ن شوم ز خانه ، بر آیم بجستجو ؛

هر جا سراغ غم کنم ، آنجای درزنم

زنگ امید را بصدا آورم درو - مینالم ایخدا !

بنگر ! هزار كودك بيمار خفته است :
با حال تب به بستر بي متكاي خويش :
از هيچكس ندیده باين عمر نيمه سوز :
افشاندن دوقطره سرشكي براي خويش - ميداني اينخدا !



آنجا فسرده حال هزاران گناهكار :
نوميد چشم خويش با فلاك دوخته
كس نيست دوزمين كه پيوسد زروي مهر
غوغاي پرندامت دلهاي سوخته - ميداني اينخدا !



هرروح - همچو برگ كه اندر خزان خواب
مي افتد از درخت بروي زمين باغ .
چون فصل تيره ايست زمستان ، بهر طرف
مشتاق وار فيض حرارت كند سراغ - ميداني اينخدا !



يارب ! چرا تو خلق نكردي مر ابدهر :
با بال تيز گرد بسان فرشته - گمان ؟
تا هر كجاي - با پر زرین خويشتن :
زي دخمه ها چو بادشوم تند و پر زنان - چون باد فرو دين !



تا هر كجا فتاده تب آلوده ئي نزار :
دست شفا ، برو بگشيم هم دعا كنم :
هرجا صدای آه بر آيد چه شب چه روز :
دروا كنم ، بروي دل او ، صدا كنم - گويم كه آمدم !

یارب! چرا تو خلق نکردی مرا ز لطف :
چیزیکه خواب و بوسه وهم اشك و اجتماع
دردل سراغ وی بگفتند از سر نیاز :
خواهندش از تو در تپش ورقص و در سماع - می‌نالیم ای خدا!



آیا - توان شدن که بهر خانه در شوم ؟
گرمی شوم با آتش آن خانه های سرد !
مرهم شوم بزخم و بنو میدها - امید !
هم خواب خوش بدیده هر مبتلای درد ؟ - می‌خواهم ای خدا!



شب‌نم همیشه داشته باشم به گیسوان :
کان تحفه سپیده دم کبریای تست !
مرغ دلم بعشق تو پر میزند بدام :
ورنه رضای خاطر عاشق ، رضای تست !
میدانی - ای خدا ... !

(۱) فرانتس درفل - از بزرگترین نوینندگان آلمانی زبان
قرن بیستم است که : در فاصله دو جنگ بین‌المللی او و توماس مان
واشتیفن تسوايك کانون ادبی معروفی داشتند .

برخیز !

برخیز که از سعی تو علم و هنر امروز :
دنیای دگر خواهد و کار دگر امروز !



آتش به زیستان هوا و هوس انداز
تا چند بخود پیچ خوری ای شرر امروز ؟



در کار جهان خدمت پولاد شنیدی !
پولاد توئی از چه شوی بی جگر امروز ؟



حیف است - طلسماتی حیرت شده باشی !
باقوت تخنیک ز عالم گذر امروز



تا فکر قوی باد « پراشوت » خیال است :
مانند بتان کوه ندارد کمر امروز



بیهوده مشو سایه نشین پر عنقا :
هشدار که آدم نشود زیر پر امروز



پرواز تو تا کار کنند سدره نشین است
ای مرغ عبث می شکنی شاهپر امروز

در روز جزا-منفعل از کرده نباشی :
د نباله تحذیق بگیری اگر امروز !

✽ ✽ ✽

ای نای گلو ! ناله پر شور بر انگیز
باشد که بیاران دهی از نای شکر امروز

✽ ✽ ✽

وی خامه ! بظلمات صد اندیشه فتادیم
چون خضر بهر قوم توئی راهبر امروز

✽ ✽ ✽

توفیق بیا تا پی اصحاب بگیریم !
شاید بصدائی برسانیم اثر امروز

هنوز!

فرصت ز دست رفت و منم بی خبر هنوز
 احباب دل گرفت و منم بی جگر هنوز
 آمد خزان و میوه پاشید و برگ ریخت
 من همچو سرو دست تهی در کمر هنوز
 بلبل بساط نغمه فرو چید از چمن
 من گوش گرفتاده بخواب سحر هنوز
 هر روز من حواله بشام دگر همی
 هر شام من حواله بر وز دگر هنوز

- * -

در دل نه شوق گردش صحرا نه سیر باغ
 گل آمد و من شد و من مانده بیدماغ
 روز طرب هدر شد و شام نشاط و من
 در گوشه همچو بوم و سیه بخت همچو زاغ
 نه پای هرزه گردی و نه دست کشت و کار
 مانند شمع خود کش، و خود سوز چون چراغ
 از خود تهی ز آتش دل گشته چون چنار
 عمر یست پای بسته و دستم بسر هنوز

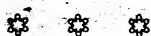
* * *

ای نور دیده عمر جوانی مکن هدر!
 نقدیست نقد عمر که ناید بکف دگر

دنبال زندگی شو و مگذار پایا!
 تا ندهی این متاع خود از دست سر بسر
 امروز با اراده کمان را کمر شکن
 زان پیشتر که بپهنه گردد کمان کمر
 روز است روز کوشش و جهاد ای پسر همی
 وقت است وقت سعی و عمل ای پسر هنوز



منشین بدون علم که با چه گفته است؟
 از طالع سکندر و دا را چه گفته است؟
 افسانه در آمد و اقبال چون سرود؟
 از پول خویش و مفلسی ما چه گفته است؟
 از آسمان بلا فیه فرمود و ریسمان
 وان بی هنر حیا نکرده ز فردا چه گفته است
 منشین بشوق گنج که قارون بینوا!
 جان میدهد بمظلمه سیم و زر هنوز



فردا که حرف دانش و علم و هنر شود
 آهن گل یخن شود و خار زر شود
 عرض هنر بصدر کند جا و شخصیت:
 بیرون ز قشر و صاحب تاج و کمر شود
 بر چو کی بلند فضیلت مکان کند
 لخنیک همچو تاج و ادب تا جور شود
 بد بخت آنکه منتظر چانس خفته است
 چشم انتظار اثر و اثر پذیر هنوز

هر روز رستخیز علوم و فنون بود ؛

بی علم و فن نشستن اصلاً جنون بود

فا میل بی معا و ف از خط بر و ن هو د

قلب پدر کدر دل فرزند خون بود

بی فن اگر جهاد نماید عقب افتد

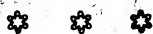
بی علم اگر بصدر نشیند ز بون بود

وقت است و مهلت است برای پسر همدی

زود است و فرصت است برای پدر همنوز

ننگ دوستی:

گر گفته که : بشکنیم پایش
من - پای نمی کشم ز دامن



و ر تیز نموده تیغ بر ما :
زین بعد نمیکشیم گردن



ننگ این نبود که : بر سر دوست
در جنگ نرانده ایم توسن



این ننگ بود که : دوست با دوست
دشمن گردد بکام دشمن!

ما چرا...

انتر- موریس مفر ایننگه

شاعر و فیلسوف بلژیکی

پرستار- اگر یارتو باز آید چگویم؟
 ز تو- با او چه باشد گفتگویم؟
 بیمار: بگو- تاجان شیرین داشت در بر:
 دو چشم انتظارش بود بر در!

* * *

پرستار- چسازم گر مرا نشناخت یارت؟
 نپرسید از تو و از روز سحرات
 بیمار: محبت کن باو مانند خواهر
 گرامی دار با جانش برابر!

* * *

پرستار- اگر پرسد- چه شد آرام جانم؟
 رفیق خسته جان مهر با نم؟
 بیمار: نشانش ده تهی از می ایام:
 سیه تاراج خاموشی چراغ!

* * *

پرستار: اگر پرسد چرا آن بیوفای رفت؟
 روان بیوفای او کج رفت؟
 بیمار: بنام یادگیری آن پریز:
 بده این حلقه انگشتری!

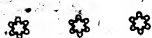
پرستار - اگر پرسد که وقت دادن جان:
چه بود احوال آن شوریده سامان؟
بیمار: بگو - دل شاد بد تا او نگرید:
بمرگم آن است دلجو نگرید!



پرستار - اگر پرسد که دنیا را چه دیده؟
چه دیده؟ کز همه بهتر گزیده؟
بیمار: بگو! در زندگانی ز آنچه دیده
ره عشق و وفا را
برگزیده!

بازی آتش

ای خدا ! چشم اشکبارم ده !
سوز در جان بیقرارم ده !
باز هر دم شهید عشقم کن !
رتبه خاک رهگذارم ده
رنج بی مایه در رخم بشکن
رنج بی مایه خمارم ده
خنده کبک کوهسار بس است
نالۀ زار آبخارم ده !

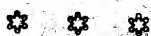


اوج ده اندکی نوای مرا
زخمه نی ! ساز ماجرای مرا
من بدن بال و کاروان رفته
شیونی لطف کن درای مرا
تشنه کامم بکش بخاک دری
ما تمی بخش کر بلای مرا
اثری ده بآه جانسوزم
پر شرر ساز ناله های مرا



مدتی شد که - صیدایامم
زار افتاده اندرین دامم

حال من صبح و شام میدانی !
بی گپ صبح و قصه شامم
بخته سوزم نمای ! از تا بی
عاشق آتشم ولی خامم
شهره ام کن ! بعشق و بدنامی
تا بدانجا که می کشد نامم



اثری ده ! بناله ام ، اثری
شوری زن بجان من ، شوری
شب من روز کن ، سیه روزی
روز من شام و شام بی سحری
به قضا و قدر مرا منگن !
دامنی زن ! با آتشم قدری
سیر ملک خودی نمی خواهم
سفری بندش از خودم سفری



قابل سنگ طفلکا نم کن
لوحه مشق خوش قد انم کن
برق بی زینهار در من زن
آتشی را حریف جانم کن
پروبال مرا ز عشق بسوز
دردل شعله آشیانم کن
تا به لعلی رسم کبابم ساز
تا بگوشی رسم کمانم کن

کار بی سوز ، نا جوانیهاست
عافیت نام مرده جانیهاست
درد در کویچه های راحت نیست
اصل آرام بی روانیهاست
تشنه عشق عافیت سوزم
که درو ذوق جانفشانیهاست
مرد نا کام عشق را نازم
که ورا زنگ کاهرا نیهاست

❀ ❀ ❀
تا کی از بی غمی عذاب کشم ؟
سرمه پردیدگان خواب کشم
از جهان اثر که عشق دروست
دیده ام ده که آفتاب کشم
سبقی ده را بعد عشقم
تا بهر حرف صد کتاب کشم
تازه کن داغ سینه ام که ز سوز
مژه برهم نهم گلاب کشم

❀ ❀ ❀
عمر بی عشق و سوز درد سراست
بی تب شام و گریه سحر است
غرض از بلبل چمن غوغا است
ورنه در شا خسار مشقت پراست
ملک تر دامن می از ان خواهم
که یکی زان قبیله چشم تراست
وحشت آرم ز کشوری که درو
طعنه قوم و شکوه پدر است

مژگانی نمای ارزانی
مرهر مژه اشك مر جانی
سپیل اشکی بیخس طوفان خیز
ولندرو موجه های توفانی
از سر عقل کن سبکتا زم
وار هانم ازین گرا نجانی
قبسی ده که همچو زخمه طور
کنم از داغ دل چراغانی
* * *

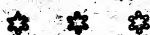
سرگذشتی بده بلا انگیز
سرنوشتی تمام آتش بیز
با مدادی چو شام غم تاریک
شامگاههی چوروز رستاخیز
نسخه ای از جنون عالم تاز
اجل عقل و دشمن پر هیز
آبرویم بدست آتش ده
مشت خاکم بی پای باد بریز
* * *

تهمت عشق افتخارم بس!
طبع ناساز ساز گیارم بس!
لقمه ام عقده، خار در پهلو
طفلك اشك در کنارم بس!
در یما بان عشق سوزنده
توشه چشم آبدارم بس!
دامنی وقف نوک هر خاری
خارها بیرق مزارم بس!

گشته دود از دیارم کن
شعله را شمع بر مزارم کن
تادل سر کشم قرار شود
دردل خاک بيمزارم کن !
آتشی را با سمخو انم زن
عافیت سوز پی بکارم کن
تا برحد کثور (توفیق)
آب کن ، خاک کن ، غبارم کن !

بتو - ای طفل !!

ما که - کردیم قبول این همه بستی بحیات ؛
بتو ای طفل ! چگوئیم که : رو کن به فراز



ما که در عمر - نگفتیم بجز حرف دروغ ؛
بچه جرأت بتو گوئیم : پسر ! راست بپاز !



ما که - جز نفرت و جز کینه نیندوخته ایم
بچه رو ؟ با تو بگوئیم که - با خلق بساز



ما که - دستی بدعا هیچ نکر دیم بلند ؛
از کجا ؟ درس دهیمت که : بجا آر نماز



باز نالیم : زنا چسپی گفتاری چند ؛
وای اگر - پرده بگیرند ز کرداری چند !



صبح صفا

نسیم صبح صفا میدهد پیام بخیز !
پیای گل بنشین و بدست جام بخیز !
تو شمع محفل انسی ز سر هوا بگذار
سبک نفس ز سر راه آنها م بخیز !
سحر که خنده پیاشد بکوهسار تذرو
تو هم ز جای چو طاووس خوشترام بخیز !
غزال وحشی صحرای عشقی ای ساقی !
نشی شکار گنه اهل باش و رام بخیز !
جلالت شب دیجور هجر را صلوات
بخیز تا بجمالت کنم سلام بخیز !
کمست فرصت و سامان زندگی بسیار است
بقدر لاف و نتانی بقدر نام بخیز !
زمان کوشش و کار است و وقت همدردی
پی سعادت دنیا ز خالص وعام بخیز !
چو بهر خدمت مردم نشسته ای توفیق
برای عالم و عامی با احترام بخیز !

سه تا گل :-

سحر گاهی که می گشتم بگلگشت
صفائی دیده می شد از در و دشت
زمین بد سبزه پیرا چار در چار
چمن بد عطر آگین هشت در هشت



نسیم آهسته زلف شاخسار ان
چو مشاطه به نرمی شانه میزد
شمال افکنده ره در نید مجنون
بتارش پنجه گستاخانه میزد



هوای سرد مشنم کرده در شب
بداست سبزه ها آینه داده
تو گفتمی میگذشته دختر چرخ
که ا لباس از گلو بندش افتاده



ویا که ناولد سیمین خورشید
ز سرعت در میان ره شکسته
وزان اشکسته ذرات بلورین
بسامان گلستانی نشسته

بهر باره بسی ر سیم مضطرب
به چشمان تماشا می در آمد
مثالت بی شمر اضلاع بسیار
زوایا گونه گونه اشکال بیحد



ز بس بردیده میزد برق سو زن
نمیشد فرق زرد و سبز و قرمز
نظر از جلوه های نقش خیره
نگاه از امتیاز رنگ عا جز



به چشمم خیرگی هاشد پدیدار
سیا هی دیده ام بگرفت کم کم
نمودم باز پلکان راهو باره
پیاکین دیدم ر بر آسمان هم



که - نا سه یکد و تا گل بر سر شاخ
چو آتش از تماشا سوخت پرواز
مثال اخگر سو زنده در تاب
یکی نیمه شگفته دیگری و از



میا نش بر گها آ ما ده حرف
چو حرف عاشقی محتاج اظهار
و با یکدسته طفل شیر خواره
که سر در جیب یکد یگر کند بار

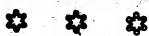
لب هر برگ او تا بیده بر خویشی
چو بر چهر نکو یا ن زلف مر غول
گره اندر گره لطف و نفاست
تکلف بر طرف بسیا ر مقبول



بدل گفتم بطرف صبحگاهان
که این قو طی مرجان و انموده؟
که طراحى نموده اینچنین عقد
که چین در چین بزیا نى فزوده؟



بروی گل ز شبشم قطره بسته
با آنها فطرت لغزنده داده؟
سپس پا شان ببسته از برودت
گره را صورت از زنده داده



که- این اوراق را نیمه نوشته
که- ز نیسان عقده زیا کشاده؟
کدام؟ این قطره های شبشمی را
چنین بر گونه های گل نهاده؟



که از گلشن گذرمی کرده کاین گل
ز عر یانی عرق آوده بر روی؟
بله! دوشیزگان سر برهنه
خجالت می کشند از مردم کوی!

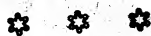
چو تازی را گره بندی بشاخی
به گلبن رشته نظاره بستم
به پیش او مودب ایستادم
سپس آهسته آهسته نشستم



نمیدانم چه پیش آمد؟ که یکبار
سرم دوری زد و گوشتم صدا کرد
دو چشمم خیره گشت و پای من بست
مشاعر طفره زد عقلم رها کرد



مرارخ داد حیرت نام، حالی
که جز حیرت ندانم نام آن حال
اگر چه نیست حیرت را وضوحی
که حیران عاجز است از درک افعال



غرض حالی میان هوش و حیرت
که نه خلط است دروی نه تعاشی
چو حالی کو حجاب اندر و حال است
مثال متن گفتگ از در حواشی



در آن ساعت در آن حال و در آن دم
که عقلم یکه و آنها بهشته
فسونی نرمتر از لغزش روح:
بگوش آمد چو آواز فرشته:

که ما با همدگر بودیم خواهر
غنوده اندر آغوش طبیعت
پدرمان - ساقه زیبای گلبن
همه معمور و مدهوش طبیعت



در آنجا ساحتی در خورد پرواز
در آنجا فسحتی بر قدر بازی
در آنجا خلوتی خالی ترغیبار
پدر از ما و ما از خویش راضی



ابر ما چار عنصر بود دایه
هم از آباء علوی بایگانی
چه آسایش نصیب ما بمغفیه
چه راحت بود حار را را یگانی



ز بس مستانه و مستوره بودیم
نمیدیدیم نقشی غیر غطرت
هوا دار جهان جلوه وفاز
حرارت در نهاد ما بکثرت



سحرگاهان نسیمی نرم بر مکتب
بمستوران بستانی گذر کرد
دل خوا بیدگان را کرد بیدار
ز گرمی های طبعی باخبر کرد

چو دلالتی که حرفی بود هوید
فسونی را بگاشن کرد جاری
که - بکشایید از هم چشم روشن
برون آیید از دنیای تاری



زمین سبزا است و سامانش فریبا
فضا صافی است و یکد دنیا قراری
چمن را صد بهار آرا و بلبل
سراید نغمه های انتظاری



همه سامان باغستان فراهم
همه متن چمن از گل معشوق
باین دنیای ارزنگی فریبید
که باشد پرده بر چشم تماشا



کسی از نقش نیکو رو نگیرد
کسی زی آینه . پلکان نمیدد
کسی چشم از چراغان پست نسازد
کسی وقت نگه چمنان نمیدد



به گیتی خوش بود چشم تماشا
به گیتی خوشنماید جلوه و ناز
وگر چشم از تماشا باز گیری
چکار آید جهان نقش و پرداز

دو سه ره هم بخلو نخانه ما
سری آورد و افسونی فرو خواند
حرارت در کمون ما برانگیخت
سر ما را به پوی خشکه تا باند



از آنجائی که حسن و عشق دارد
مدا ما این دور سوانی تقاضا
بما هم رنگ افسونش اثر کرد
برون آورد ما را بی محابا



مهیای فرار از خانه گشتیم
گپ نیک پدر را کم شنیدیم
حریم امنیت را ترك گفتیم
ز راحتگاه خود بیرون چمیدیم



فریب گرمی این صبح خوردیم
لباس خویش بی پروا گشودیم
متاعی در کسادی عرضه کردیم
هوا چون سرد شد گویا نبودیم!!



کنون رانیم باشبتم ازین باغ
مثال طایر گم گشته در شب
رویم انسان - که دیگر برنگردیم
چه جانفر ساست یارب این قیاتب ۱۹

وصایای پدر را ناسنوده
نه روی رفتن و نه بال پرواز!!
فریب وقت بی هنگام خورده!
عفاف خویش سودا کرده بر آزا!!
* * *

همین الان که می بینی زسردی
گر خستی پیکر ما را گزیده
هوای سرد پیکر سوز از ما
امید زندگانی ها بریده.
* * *

همین ساعت که سر بیرون کند خور
شود رسوائی ما آفتابی
بجای مادرین گلشن کند گل
گپ بی عصمتی و بی حجابی!!
* * *

در اینجای یاد آمد از غریبی
که: روزی راز دل می گفت بامن
پشیمان از فریب نقش سر گش
پریشان از فشار چرخ ریمن.
* * *

سپرده گوهر عصمت با فسون
به قلب ساده دل داده به نیرنگ!!
گپ مفت هوسکاران شنیده
شکسته شیشه نا موس بر سنگ

بلبی! خورشید بیرون آمد و داد
سزای هر دورا چو نانکه دانی را
یونک لحظه که ببنم کرد پرواز
نه نامی ماند ز آنها نه نشانی.

بلبی! دیدم سه تله گل را به یکسال
که سیلی اینچنین از آسمان خورد
سحرگاهان که گپ شد آفتاب بی
فسرد و نامرادی برد
و پژمرد

(بال شکسته ...)

آنجا که - بجلوه می چمد ماه .
دیوار نبسته راه - آنجا ...
آنجا که - شفق نشسته بر دشت .
آزاد نشست و گشت - آنجا ...



آنجا که - بشوق می پرد سار .
نیرنگ زکرده کار - آنجا
آنجا که - همی پرد شباهنگ .
گردون نرسانده سنگ آنجا



آنجا - که نسیم میزند ساز .
بر گشت دو اهتزاز - آنجا
آنجا - که پریدن است آزاد .
صیاد زکرده یاد - آنجا



آنجای - که می رود روا نم :
خوا هم بپر م - نمیتوا نم !!
من !
مرغ شکسته بال م - ایوای
قر بان ی ماه وسا لم .
ایوای

کیست ؟

کیست ؟

درین نیمه شب
اینها همه در میزند ؟

کیست !

درین شام تار
دیدن من آمده ؟
درزد ورم داد باز !
مرغ خیال مرا درزدن آشنا ست !

✱ ✱ ✱

باش بگو !

آمدم .

باز بدروازه کوفت !

دل به برم می تپد .

این تپش دل ز چیست ؟

در زد و آرام شد

از اثر باد بود

باز !

خموشی فگند :

سایه برا وراق من .

وانچه بچشم خورد - روشنی وسایه هاست .

کیست ؟

چنین پشت در :
آند نفس میزد ؟

می فشرد نرم نرم

شا نه به پهلوی در ؟

خش خش دامن کیست ؟

دست لطیف که بود ؟ !

پنجه بدر کوفت باز !

ناخن زیبای اوست

رشته شعرم گسیخت ... !! - باز گمانم صداست !



باش بگو !

آدم .

دل به تپیدن فتاد .

دیده سیاه می گرفت .

بر لب من خشک شد :

زمزمه (آدم)

در بکشودم قرار .

یکدو سه ره پی به پی :

جیغ زدم - کیستی !! ؟ !.....

هیچکس آنجا نبود .

ایک - پس از يك سکوت :

روح دو سه دخترک :

هوزده بگریختند .

آلهه عشق بود :

سر بسر من گذاشت .

شعر طلمع خداست !

(قلب هنرمند)

کاری از دست رفت کار دیگر

عالم دیگر اعتبار ندارد

(بیدل)

یکی پیر زال غریب و نوان
به شبها گرفت از گلو آب و نان
سر شام را تا سحر که نشست
کف دست و بازو و آرنج خست
(ز چرخه) « ۱ » صدا برد بر آسمان
بتا بید روز و شبان ریسمان
چه شب ها که - بادوك « ۲ » افسانه گفت
بتا بیدن رشته شبها نخفت
فقط نیم بینا نی از دست داد
که تا - تار يك خیمه اش دست داد
پس آنکه - پی کار گماهی نشست
پی بافتن . دست فر سود و دست
بسی کار کرد و بسی رنج برد
بسی پنجه سود و بسی پافشرد
بسی جهد ورزید و همت گماشت
که تا - خیمه نی بینوا بر فراشت

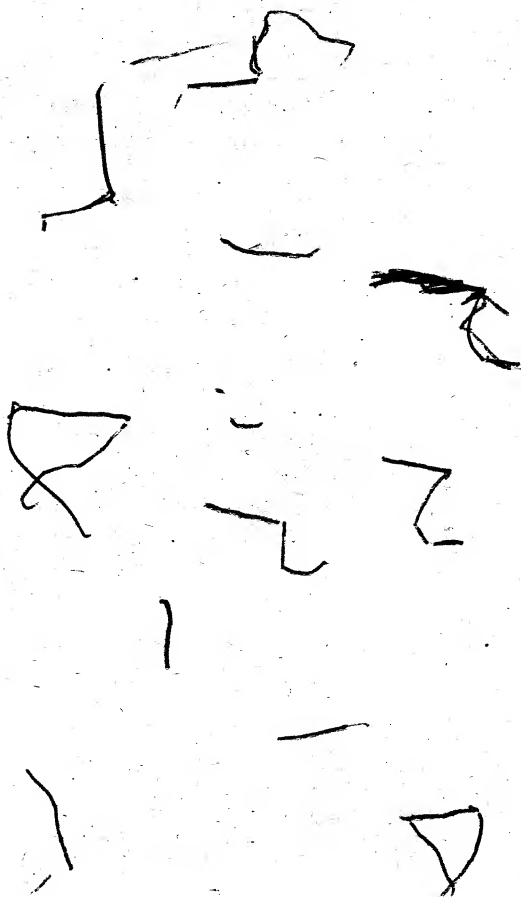
(۱) چرخه - چرخ نخ رسی (۲) دوك - آل نخ تاب

سینه غزدی (۱) خویش بر پای کرد
که بتوان بشا دی در آن جای کرد
* * *

شنیدم که در تیره شبهای دی
در افتاد بر قی به غزدی وی
قضا خیمه اش نذر يك (۲) لجه کرد
قدر هر چه او رشته بد پنبه کرد
ز قشلاقیان (۳) دو در فت از نهاد
که آتش به غزدی لایلا افتاد!
سپیده دم آن بینوا پیر زال
بسی شاد و خندان و بشکفته حال
فرحناک بر آن تل سوخته
ستاده . و بروی نظر دوخته...
قویدل بهم غزدیان کرد روی
تبسم کنان - بر سر گفتگوی:
که - گر چرخم این خیمه بر باد داد
مرا (چرخه) کار کن زنده باد.
اگر چرخ دون دشمن خیمه هاست
مرا (چرخه) سالخورده بجاست .
مرا دست و بازو زرفته بخاک
هنر مند را از حوادث چه باک ؟
یکی خیمه بر پا کنم نیک تر
به پور قوی تا را باریک تر .

(۱) غزدی - خیمه سیاه (۲) لجه - جمله (۳) قشلاقیان - مسایگان
خانه های صحرا می

سینه فام ما زند پرغراب
که آغوش بکشدش آفتاب
بلی! گر همه عالمش دشمن است
هنرمند را دل چنین روشن است



(فراموش مکن !)

ای از - بر ما نموده آهنگ !
وی - گوش نکرد ده عذر و زاری
ای - مانده مرا غمین و دل‌تنگ
ای بر ده ز ملک دل قرار
آ خر ! چون شد ؟ نه قهر نه جنگ
ای آ هوی من شدی فراری
من از تو جدا هزار فرسنگ
سو دای تو بر ده یاد گاری
تیمم ! مگذار گیردم ز نگ
گل‌بازم ! رها مکن بخواری
باری چو بمن پسندی این رنگ
با مال کنی حقوق یاری .
بر ساغر عشرتم ز فی سنگ
بر خاک مذلتم گذاری : !!

اظهار مرا مکن فرمواش !

روزی که ترا خلاص بپنند
ز اندیشه عاشق جگر ریش
خاشاک بقبر ما بپنند
تا دیدنی ام شود ازین پیش
بس گرگ بینی که در کمینند
ظا هر بدبلاس بره و میش

در پای تو چون خط ز میبند
 از بهر دو روزه مقصد خویش
 بسیار که خد متنت گزینند
 خوش بین بتو و بمن بد اندیش
 با آنکه نه آن . نه این چینهند
 يك قوم خوانند ترا یکی خویش
 و اندم که براه تو نشینند
 هر يك بتو نا مه ئی - کند پیش

طومار مرا مکن فراموش!

روز پیکه بعز و ناز و تمکین
 آغاز کنی - بدادر با ئی
 با قهقهه چو کبک زرین
 طا ووس صفت بخود نمائی
 چشم سیه تو ناتوان بین
 گیسوی تو در گره کشا ئی
 بر خویش کنی هزار تخمین
 ای لو چه قدرت خدا ئی
 حسنت نشود بوصف تخمین
 تعریف تو در غزل سرا ئی
 چون بنده بسی ز بام و کلدکین
 از لعل تو گپ کند گدا ئی
 گر دل سوزی بر کدام مسکین
 یا درد دلی دوا نما ئی

بیمار مرا مکن فراموش!

مهتاب شبی که دل برد ماه
 بر دشت کشد خط از تبا شیر
 وز ها له زند سپید خر گاه
 از کاسه نیلی افکند شیر
 یکسوی ز کبک مست، قاه قاه
 یکسوی فغان زار شبگیر
 بیرون گردی ز خانه ناگاه
 چون تیر قضا ز شصت تقدیر
 یکباره غنا کشت شود آه
 چنگش بکند بدا منت گیر
 و اندیشه بخاطر زند راه:
 زافسر ده دلی که کردی اش پیر
 آید بدل تو خواه و نا خواه
 یاد - از سخن نکرده تا پیر
 گفتار مرا - مکن فرا موش.....

(ده . . .)

حیات ساده

عجب باغ و عجب صحراست در ده!
عجب آزادی بی پیداست در ده
فضای کشتهزاران بی طرب نیست
صفیر مرغ خوش آواست در ده



پر مرغ طرب در ده کشاید
نواها بلبل اندر ده سرا مید
شمالی کز دل نا جو بخیزد
خوشی و عشرت و بهجت فزاید



خروس صبحگاهای چون زند بال
بخیزد های هی! چو بان ز دنبال
مواشی را پراگندن بسبزه:
چو بر رخسار سبزینه زدن خال



سحرگاهای که چو بان می بردمیش
رمله چون عقد پر وین میزند پیش
بنات النعش واری گوسپندان
یکی دنبال دیگر میزند فیش

(۴۴)

به دیها شر شر او می بره دل
به دیها سیر مهتو می بره دل
سر زلف بت شوخ دها تی
بهر پیچ و بهر تو می بره دل



بشب ها آسمان گر اختر آرد
وزان اختر بهر دیده در آرد
بهر اختر اگر چوپان شود ماه
نمود بره در صحرا ندارد



بها را که گلی میشا بزایه
صدای بر بر از صحرا بیایه
بدیهستان ما از سعی دهقان
هزاران دسته گل از گل بر آید

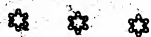


هوای ده ز سر پر تو همیشه
دهی بی سبزه و مهتو همیشه
روان طبع گهر ریز دها تی
نبا شد تا که جوی او همیشه



بت سبزه بروی سبزه خوبه
خرام سبزه سوی سبزه خوبه
گل آتش ز گلشن میدهد یاد
بسبزه گفتگوی سبزه خوبه

لب جو ما به بید از دها تی است
خواص ماه و خورشید از دها تی است
برایش روز نو روز است هر روز
اگر باور کنی ! عید از دها تی است



بنازم رسم و آیین دها تی
حیات خوب و شیرین دها تی
صفا تی ساده گی در کار و در دل
خوشت هم آن و هم این دها تی



ز شهری غیر بی دردی زیبا ید
ز شهری غیر خونسر دی زیبا ید
بشهر خود دهی راه نمیدن
سحر تا موقع وردی زیبا ید



نمیداند : سیه موها از صحراست
هم آن مجنون هم آن لیلا از صحراست
حدیث ورقه و گلشاه و نجمه
خیال و امق و عذرا از صحراست



بیا ! در روستا پاکی دلان بین
به مهمان جوئی خورد و کلان بین
دل . . دیهی بدست مر حمت آر
درین آینه تهذیب جهان بین !

(طلسم)

تراشید ۴۴ برستید ۴

شکستم (اقبال)

دیر است مرا نمیکنی یاد ،
ای عهد و وفا بیاد داده !
کج رفتن و یاد ما نکردن
این درس ترا که یاد داده ؟
دانی که بهر نظر ز مویت
صد حلقه بگردنم افتاده ؟
از حد بردی کم ا لافا تی
یاری نشود ازین زیاده
با اینهمه زجر بین که گردون
در بر رخ من چسان کشاده ؟

عکست چو نمی شود میسر
برعکس تو پیش من افتاده

بر عکس اراده تو « برعکس »
افتاده چه خوش بدستم آخر
در خلوت خویش می نشینم
بر عکس تو برو برویم حاضر

زیر نظر از شما چه پنهان ؟ !
آنقدر بگیرمش چو ساحر
تا روح بگیرد آن هیولا
آهسته بجنبد آن مناظر
از صورت خویشتن بر آید
بر صورت تو کند ظواهر

یکباره نظر کند سیاهی :

بینم که تو پیشم ایستاده

وان لعل که بیشتر نمی گفت

وان چشم که بیشتر نمیدید

بینی که لبث چو غنچه شد باز

وان چشم کرشمه ساز خندید

وان پیکر همچو شمع کا فور

بر خویش چو نور شمع با لید

ما نند پری بخواب دیده

خمیازه کشید و چشم مالید....

دل از عملش شود پشیمان

چون فتنه گری خویشتن دید

هوئی زند و اثر کند محو .

وز نو شود - این فسون اعاده ...

(شبیخون ژاله)

یادگار ژاله سال هزار و سه صد و
سی و سه . و تاراج گلشن درمهرات



غمات زد بجان من شبیخون

شبی آب آید از چشم شبی خون

شبی - بی روشن ماه و انجم

شبی - در تیرگی چون قعر قلمزم

شبی - از روز رستاخیز علامت

شبی - همزا نوی روز قیامت

شبی - ظلمت فزای راه و روزن

شبی - تاریکتر از چاه بیژن

پلاس افکنده بر فیروزه گلشن

سیه ابری بگردار هر یمن .

تهدمتن وار بر کهسار غرید

که جان باغ و پشت خاک لرزید

نهیب رعد و برق از تازیانه

کشید از چیننه دان مرغ دانه

به پیکر گلپنجان را جامه بدید

ابابیل طبیعت سنگ بارید

پی تاراج گلهای بهاری

بجوی آب آتش کرد جاری

چنان بارانند بر گلشن آنگر گمان
که سطح باغ را پوشید بر گمان
بسانای شبیخون زد بگلشن
که بریان کرد گل را گوش و گردن

چنان بارید بی زنهاری گستاخ
که بلبل را فرود آورد از شاخ
چنان بر روی گل بنواخت نیلی
که گوشش تا بگردن ساخت نیلی
چگر بر، ژاله ها انداخت بر گل
که مسکین باغبانرا زد چگر گل
برهنه کرد بید باغرا تن

حما یل کرد دست شان بگردن
قطا ول بر بشاخ یاسمن کرد
درشتیها باین ناز کبدن کرد

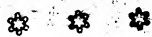
به گلبن گشت هزاران از هزاران
هزار افسوس این ابر بهاران !!
بداس واره داخل گشت در باغ
که تا کارد بجای لاله ها داغ

سپوی غنچه را بر شاخ بشکست
که آب روی گل بر خاک پیوست
نه تنها زو حمایل بر زمین ریخت
که بر فرق شکوفه خاک غم بیخت

نهال تازه را از ریشه برداشت
بجای شمع لاله - ژاله خس گاشت

نوبین شاخ هر کجا قامت علم کرد
بدانشش بیدریغ از قد قلم کرد
زد آتش چون دل دهقان بر گل
بر پروانه و آواز بلبل

مگر دست اجل زار نجک انداخت ؟
که روی بوستانرا سنگ پا ساخت ؟
مگر - این ژاله آفت بود بر گل ؟
که رنگ مردمان بخشود بر گل !



چو آگاه از طبیعت نیست آدم
ز قهر و مهر او والله اعلم !
قضا مرگ چمن را ادعا کرد
گل این تاوان ز جیب خود ادا گرد
عجب ! ! کا مسال این گلها شود سبز
مگر از آب اشک ما شود سبز
عزا دار گلم در این ترانه
ندانم بلبلای ما زنده است یا نه ؟ !
بان غمدیده - تنها مرغ بیکس :
عزا دار جوانه شاخ نورس .

بآن پروانه رنگین پر و بال
سلام حسرت ما تا دگر سال ...

(ازینهم مهر بانتر باش بامن)

مریض اندر کنار من دلی هست
که درد عشق کرده ناتوانش
ببالتین غم از بس خوار مانده
ز بوی گل شود آزرده جانش
کند تب همچو آئینه ز آهی
دهد نیم گله عمری تکانش

باین بیمار کردی مهر بانی
ازینهم مهر بانتر باش بامن!

مرا در پهلوی لاغر دلی هست
که زارم کرده آویزان بموئی
عجائب کودک گهواره دشمن
بهانه جوی نا آرام خوئی
میان ما و او دوری بفرسنگ
مرا سویی رخ و او راست سوئی

به لالایش کردی پرفشانی
ازینهم مهر بانتر باش بامن!

مرا در سینه سوزان دلی هست
که بیداد آتشش در جان گرفته

قیامت بر سر من کرده بر پا
دودستی دامن توفان گرفته
باین پیری چه پیش آمد ندانم؟
که این دل خوی چون طفلان گرفته

بیادش دا دی ایام جوانی
ازینهم مهر با نتر باش با من!

بعز لتخانه ام شمع دلی هست
دل پروانه میسوزد برایش
بپای جانکنی ها ایستاده :
غذا اشک و تمپیدن ها هوایش
سرا و گرم جا نبازی همیشه
گداز آرزو زنجیر پایش

تو - کردی گرم با او همزبانی
ازینهم مهر با نتر باش با من

که در دل رحم بخشیدت که گشتی ؟
پرستار دل صد چاک توفیق !
چه پیش آمد که اشک غم ستردی ؟
برحم از دیده نمناک توفیق !
چه می پرسی ؟ که توفیق ! آرزو چیست ؟
فدایت آرزوی پاک توفیق !

تو - خو شبین کردیش بر زندگانی
ازین هم مهر با نتر باش با من

بروی اینجهان رنگ صفا نیست

وگر باشد بجز پندار ما نیست

نمودی درجهان گر نیست یا هست

بجز «عشق من و حسن شما» نیست

بیا و تیره شب‌هایم بر افروز!

دوروز زندگانی را وفا نیست

اجل اندر پی و دنیاست فانی

ازینهم مهر با نتر باش با من !!!

جویبار

اشک با آب اینگونه میآمیزد:

جویبارا! چقدر بیتابی
روز سر گشته و شب بی خوابی
در شب‌اروز تو آرامی نیست
بیقراری ترا نامی نیست !!!

دوش غوغای تو ام سو دا شد
وه که سو دا بسر سو دا شد
سر نوشت تو زمه پرسیدم
هیچ از لا و نعم نشنیدم
بعد از آن روی بانجم کردم
دادر مزی که نشان گم کردم
نگهی سوی درختان کردم
کیف سیلان تو پرسان کردم
سر تکا نداده نگفتندم هیچ ؛
داد ازین مشق سکوت و خم و پیچ !!

بسراغ که روانی همه عمر؟
و ز چه ناسوده روانی همه عمر؟
ترجمان چه بود - ناله تو؟
هی‌هی کیست بدنیاله تو؟

اینهمه سیر خروشنده ز چیست
طبع نارام تو کوشنده ز چیست
در شب و روز چه غوغا داری
ای فراری بکجا جا داری؟؟؟

چه گرامی گهرت رفته زدست؟
یا چه ماهیست بدر رفته زشصت؟
تو رسول اثر بالائی!
همنشین گهر و لائی!
فطرت صاف و برویت همه چین
صاف طبعان ننمایند چنین!

چو منت شیون پی در پی چیست؟
گم شده شمع تو دو محفل کیست؟
تو چرا زوحه و ماتم داری؟
بی کدامی و کراکم داری؟

این شکستی که - مرا کنده ز جای
کرده مجنون دلم سلسله پای
این شکست ندهد بار خدای!
نکنند همچو منت سلسله پای!

شیون شام و سحر کار من است
خاصه حنجر افکار من است

باش! تا من گله بنیاد کنم
سینه بخراشم و فریاد کنم
سر بسنگ گذر خویش زدم
چرخ بر گرد سر خویش زدم...

گه‌ری رفته ز دستم که می‌رس !!
 ماهی جسته ز شستم که می‌رس !!
 کرده ام لعل لبی گم که مگو !!
 خاتمی یافته مردم که مگو !!
 نازك مو كمری كم دارم
 كز غمش آه دمام دارم

یارب آن شمع بکاشانه کیست ؟
 گیس من نورده خانه کیست ؟
 در بگ-پرد فلک خا نه خراب
 که مرا خا نه سپرده است بآب
 نیست طاقت که شکایت نکنم
 با تو ای جوی حکایت نکنم !

تو رفیق دل بیستاب منی !
 هم خرام جگر - آب منی !
 یاد داری ؟ که در ایام بهار
 می پذیرفتیم هر گاه به کنار !

فرش از سبزه ترا ساحل بود ،
 و ندران سبزه مرا منزل بود ،
 هیچ از اشك منت یادی هست ؟
 که - همیداد بموج تو شکست ،
 اشك با نایره از دل می جست ،
 دائره بر رخ صافیت می بست

پس توهم ! محرم اسرارم شو
 شاهد زنا له شك زارم شو !
 بلکه روز یکه چنین پی سپری
 بر توزان گم شده افتد گذری

از زبانم گله آ غـ از کنـی !
عقده ئی از دل من باز کنی !
با صفا ئی قد مش بوسه دهی
سر تسلیم بپایش بنهی ... !!

گوئی - این عا شق رسوا تا کی
دست شوید ز تمنا تا کی ؟ !
دامن نوحه و غوغا گیرد
سر شیون ره صحرا گیرد ؟
زالم سینه او چاك شود
خار پایش خس و خاشاك شود
شام تا صبح بود نوحه و فر و ش
عمر خود را گذراند بخروش

مردم دیده او همچو حباب
 تا کی از اشك شود خانه خراب؟
 اشك بر آب فشانند تا کی؟
 دفتر شکوه بخوانند تا کی؟
 تا بکی بر لب جو سایه بید
 لوح بیهوش کند از گریه سپید؟
 ریشه های مژه بر آب دهد
 اشك سیماب بسیلاب دهد
 چند پیچیده بود در غم خود؟
 پای در بند غم و ماتم خود
 تا کی آشفته بود سیمایش؟
 باد غم لرزه دهد اعضایش
 ناله اش ناله سیلاب بود
 لرزه اش لرزه سیماب بود
 پیش بیگانه و از خود نالد
 سر پهای کس و نا کس مالد؟؟؟

بلکه پندت بدلت کار کنند
 ترك آزار من زار کنند
 به تر حسم دلکش گرم شود
 ز آب و تاب سخت نرم شود
 و عظم تو آب زند بر رویش
 رقم چین ببرد زار ویش

نکنند جهد بازار دلم
نشدند رونق بازار دلم
یاد آرد - ز من رفته زیاد
آنکه بار غم او برده زیاد
و آنکه - توفیق حزینش گویند
بیکس و گوشه نشینش گویند....

(یاد دوشین)

از ترانه های بیلیمس

نگردد تا که جای خواب او محو
چنان آشفته خواب هم مانند بستر
نخواهم شست تا فردا تن خویش
نخواهم کرد دیگر جامه در بر
نخواهم دست زد بر گیسوی خود
نخواهم کرد مو را شانه دیگر

که ماند یاد گاردوش بر جای

نخواهم بوسه زد بر جای پایش

چرا بر هم شود از بوسه من ؟

نخواهم خورد هیچ امروز و امشب

نخواهم ماند بر لب هیچ روغن

مبادا جای بوسش دست فرسای

گذارم - بسته باشد در همه روز ،

تمام این در و دیوار و کلبه

مبادا با هوای خانه خواب :

رود بیرون از آنجا یاد دوشین

شود این یاد گارش محو ای وای !!

(ماتم مهتو ...)

ایخدا ! مهتو این ماه گذشت !
چرخ بر کام دلم هیچ نگشت
رفت مهتو شب تاریک آمد
شب غم یکسره نزدیک آمد
باز آن شد که - چو شبهای دگر
نالایه زار کنم تا بسحر !!

نامد آن گم شده و مهتو رفت
کهنه دل ماند و امید نو رفت
چکنم ؟ گر نزنم دست بسر
نکشم پای بدامن چکنم ؟ !

ایخدا ! باز دلم بیتاب است
سخت بیتاب غم مهتاب است
باز کارم بغم و درد افتاد
غم و دردی که به بیگانه میاد
باز دل ماتم مهتو دارد
هر دو ساعت سه رقم تو دارد
ما هتاب آمد و بی یار گذشت
درد دل ناشده اظهار گذشت

(۱) مهتو - مهتاب

بسمل تیغ تغافل گشتم
گر نمیرم ز تپیدن چکنم؟!!

ماهیان مست بدر یا چة صاف
مهتو افتاده بر آب شفاف
آسمان آبی ، و جو نقرابی
ابر زورقچه و مه مرغابی
ابلق سایه بدون مهمیز
همه جنبش ، همه جست و همه خیز

بود خالی همه جا جای نگار
طبع می گفت : بگلشن چکنم ؟ !

شب مهتابی و سیمین در و دشت
نزهتی داشت سراپا گلگشت
کوکوی فاخته بر شاخ جنار
زخمه ساز دل عاشق زار
عوض مهر پری پیکر من
چشم مه بد نگران بر سر من
سبزه خوا بیده چو زلف سیهش
تا بر آن موج بلغزد نگهش

فرصتی بود ویلائی (۱) بگذشت
نکنم پاره من ایخن چکنم ؟ !

بعد يك عمر ز پیچ و تا بم
بود امید شب مهتا بم

(۱) تو - تب

(۱) بالایی - بیهوده (۲) ایخن - اصطلاح یغن ، گریبان

اینهم از بخت بدو طالع زشت
پهلوی روز بدم چرخ نوشت
رفقا جشن طربها کردند
پاره تا جیب قصب ها کردند
می بیاد شب مهتاب زدند
چقدر بر رخ هم آب زدند

من افسرده بک-نج حسرت
بیکس و یکه (۱) و یکتن چکنم؟

آبشار همنفسی کرد مرا
تا سحر داد رسی کرد مرا
سر دیوار خرابه لب جو
جغد می گفت که - کو کو کو کو
انجمن چشمک پی هم میزد
چشمک هر لحظه و هر دم میزد
جویبارم بنوا همدم بود
هر چه ام بود مگر او کم بود
عاشق و مهتو و تنها ماندن
نکنم ناله و شیون چکنم ؟ !

چه شد آنشوخ که همرازم بود
مردم چشم نظر بازم بود
برده یاد که - مرا از یادش ؟
و ندرین شیوه که شد استادش ؟
ز که دل برد ؟ کرا دلبر شد
به گپ مفت که - خوش باور شد ؟

(۱-) یکه تنها

خوش نشینی کدامین چمنش
برده و می برد از یاد منش ؟

آتش خرم نـو میخو ا هد

پس من سوخته خرم چکنم ؟ !

ای دلارام ! نگار خود کام

تو دلارام چرا من نارام ؟

تو بتی گشته ، مرا کشته تبی

روز غم برده با مید شبی
میبرم طعنه و توک که و مه

تارخ خوب تو با شد مه که ؟

من بیادت نزنم دم بی هم

تازنیم یکدو نفس دم با هم

گیرم هر لحظه ترا پاس دهم

تو که بی پاس شوی من چکنم ؟ !

ای گل نورس بستان دلم

کاش غمهای تو می کرد و لم (۱)

بگمانی که تو رفتی و گذشت

از غم و فکر تو دل فارغ گشت

رفته ئی کاتش ما گل سازی

کار ما را به تغافل سازی !

شنوم عیب تو ! آن گوشم کو

دلك زود فرا موشم کو ؟ ؟

تو که با هر حرکت دل ببری

چکنم من چکنم من ،

چکنم ؟ ؟ ؟

همنشینی

سحرگه باغبان در بین خاشاک
ندیده نو گلی را نیمه جان کرد

ولی - در فرصت پشتاره بستن
گلش را دید ، چون بلبل فغان کرد

ز زفتن پا گرفت و گریه سرداد
نشست و اشک حسرت را روان کرد

میان نوحه این ابیات میخوانند
که - این بدعت نه من نه آسمان کرد ؛

نه پائی را سر خار تو آزرده
نه باغ از سایه داری ات زیان کرد

تو فرق بوستان را تا ج بودی
چینی را چرا باید چنان کرد ؟ !

مگر ؟ با خار و خس ای گل نشستی
که داس اشتباهت نا توان کرد !



بمستان روز شب همخانه بودن
کجا اثبات مستوری توان کرد ؟

نباید خواست خوبی از حوادث :
کسی کو - همنشینی با بدان کرد

(قانون عشق)

در پنج پرده کوتاه :

شب مهتاب و گیتی پر تما شیر
جهان - تاهر چه بینی صفحه شیر
رخ عفریته شب پرسفید اب
بمانند بیاض شال کشمیر



شب مهتاب و صحرا روشن از نور
تو گفستی بر زمین پاشیده کافور
بانداز نظر هر بته مشکین
درخت همچون سواد گیسوی حور



دومه غزدی بصحرا آرمیده
بروی تپه ها دامن کشیده
تمام سا کنانش رفته در خواب
ولی خواب از دومه پیکر ر میده



سه ساعت رفته کم یا بیش از شام
قراری حکمفرما ، خیل آرام
نسیم دشت تا ضبط نفس کرد
سکوت شب ببرد از عشق پیغام

فروزان ماه و چشمک زن ستاره
چو طنازان با یماو ستاره
بره پیمانی دشت محبت
«پیاده عجز استغنا سواره...»



یکی بر اسپ و آن دیگر پیاده
عنان بر شانه عاشق نهاده
اگرچه هردویش چون شاخ شمشاد
ولی تقسیم عاشق این فتاده



ز غرودی گشته هردو اندکی دور
بیابان گرد همچون بر تو نور
یکی را پرده طاقت دریده
یکی از عشوه مثل مغز مستور



یکی را دل خوش از تشریف آمال
یکی را ذوقها از حسن احوال
یکی را قامتی رعنا مقابل
یکی را صورتی زیبا بد نبال



پی تعریف این دو ماهپاره
کنم تکرار این مطلب دو باره
بصحرای فراخ وادی عشق :
« پیاده عجز و استغنا سواره »

خیالم همعنان این دو یکدل
شدی - صوهر قدم صد بار بسمل
یکی - چون بیکر مجنون عناندار
یکی - بنشسته چون ایلا بمحمل
* * *

یکی را عقده ها آماده بر لب
یکی را - عذرها بر قطع مطلب
یکی را - بر زبان تعریف مفرد
یکی را - صحبت از جمع مرکب
* * *

یکی در التماس « هی فرود آی ! »
یکی راناز « کین مطلب مفرمای ! »
یکی گوید که « لب از عذر بر بند ! »
یکی گوید که « چین از چهره بگشای ! »
* * *

درین صحرای نا ییلا کمناره
گلو پر عقده و نذر دل شراره
ره پر خوف و بر لب عذر بسیار

« پیاده عجز و استغنا سواره »
* * *

کمنار چشمه صافی را میداند
بشادی کفش ها از پا کشیدند
بروی سبزه های تازه و تر
چو در نزدیک یکدیگر امیدند

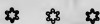
* * *
نگشته باز راه بوسه بازی
نگشته - از حقیقی یا مجازی

طبیعت بود شاهد کانیچمان بود
چو اول دامن هردو نمازی



قضا زده‌ی که برخیزد از خواب!
قدر زده‌ی که نه نه خفته دریاب!

پدر! همچون قضا و رحم معدوم
برادر! چون قدر- اندیشه نایاب...



از و شان عذر و زاری بیشماره
دل ایخان مثال سنگ خاره
نمیدیدم چنین ایکاش! دیدم:

«پیاده عجز و استغنا سواره...»



یکی را تیغ خون آشام دردست
یکی بگرفته خنجر بیخود و مست

ندانستم چها کردند؟ و دیدم:
که ناگه- تار جان هردو بگسست؛

زمانی هردو چون بسمل تپیدند
سپس در پهلوی هم آرمیدند
ندیده کام مثل روح تو فیک
کبوترسان ازین دنیا پریدند

بلی! قانون عشق ناسرانجام:
چنین دلدادگان را میدهد کام!

عمر رفته

... يك واسوخت

ای تازه بهار کامرانی!
وی نخله باغ زندگانی
انداز تو سر خط رفایل
ا بروی تو سر کتاب مانعی
از صورت نیکوی تو پیدا
معنای طراوت و جوانی
دل خوب جهان تن به تن دید
خوبان همگی تن و تو جانی
گفتن چه - که در قلمرو طبع
خامه بهزار خوش زبانی -

پیش دهنت زبان ندارد

رفتی بیهانه از بر من
من ماندم و درد و بستر من
گفتی - سرخویشتن مکن جبر
ای بعد تو خاک بر سر من
من بی تو نهاده سر بزانو
زانو زده غم برا بر من
گفتی ز پیغمبین بحسرت
ا هر تو بدیده تر من
لاکن نا ید بصیر عاشق

نه باور تونه باور من
طاقت دل ناتوان ندارد.....

خوش رفتی و مست باده رفتی

داد دل من نداده رفتی

ناشته گپ زیاد گفتی!

کم مهر! مرا نهاده رفتی

چون آه زجا بلند گشتی

چون اشک برون زجاده رفتی

نشسته بقتلم ایستادی

دیدي چو مرا فتاده رفتی

من دل بتو شهسوار دادم

ماندی تو مرا پیاده رفتی

رحمی دلت ای جوان ندارد

پنداشته یی توای دلارام

شاید بیتو شود دل آرام

از قهر تو کامیاب گردد

این عاشق تیره روز ناکام

باور داری؟ که می کنم گم

پا و سر خویشتن بهر گام

انصاف بده که از منت رم

جز من بتمام عالمی رام

خود حکم نما! چنان در آغاز

انصاف بده! چنین سر انجام

نیم نظری زیان ندارد..

با آنکه اسیر روز گارم

دور از تو نه شب نه روز دارم

کارم غم تو و بارم عشقت
 مشهوری ملک (کار و بارم) (۱)
 غم گرم نشسته در کمینم (۲)
 جان سرد فتاده در یسارم
 صد فتنه بچشم تو حصاری
 من فتنه واستخوان حصارم؟
 بامن بستی اول قراری
 آخر بردی زتن قرارم-

نیرنگ تو آسمان ندارد
 ای خانه خراب خانه پرداز
 همخانه کبر و عشوه و ناز
 چون ساز طرب بهر کسی کوک
 بامن چوزمانه گشته ناساز
 همبازی دسته دسته مردم
 هم خلوت مردم نظر باز
 مژگان کجست بخون من تیز
 شمشیر تو بر سرم سبکتاز
 آن نقش کجا؟ که باز از بخت
 بازی بازی بیینمیت باز

هر چند دل این گمان ندارد

(۱) کار و بار یا- کار آباد- جویبار مشهور هرات که روزی
 خانه من کناد آن بود... این جویبار سرسبز و زیبا از نیمه دایره شرق
 و جنوب شهر هرات می گذرد و دوستان او را جویبار (لا مار تین)
 می گفتند من شود احساسات جوانی خود را مرهون اویم...
 (۲) شاید بمینم .

مسکین جدا زد دوست مانده ،
نام تو بصبح و شام خوانده
چال تو نکو قبول کرده ،
تا حال بحسرت چلانده
دایم ز لب تو نام برده
آبی بدهان گپ چکانده
بر خاک درت حیات خود را
از دامن آرزو تکانده
کی نام برد ز جان شیرین
تو فیک نفس بلب رسانده -

او پیش لب تو جان ندارد ...

بوسه

ای پری ! ای پرندۀ زیبا !
بکذار !

گیسوان قشنگ پرچینت

کنم از فرط شوق سر تا پا غرق در بوسه های سوزنده .
دل همچون کبوتر تو چرا ؟
می تپد :

مثل صیدی میان انبثم

مگر اینک زمن تو میترسی ؟ که نمایی چنین گریزنده !

همچو طفلی که می مکد پستان
تو بنه !

لب خود بر لب تو بگذارم

زانکه گاهگاه بوسۀ سوزان باشد از بهر من نوازنده
رخصتم ده که با لبان خودم
مگریز !

با زوان برهنه ات بوسم

بد هم نرم با سر انگشتان پهلویت را فشار لرزنده
گوش کن !

این صدا که می شنوی ...

مستیز !

همچو آهنگ موجۀ دریاست .

این صدای هوس بود کاینک شده در قلب های مازنده .
دیگر م طاقت نگاهت نیست !
بسگذار !

با یکی بوسه مژه ها یت را :
من فرو بندم ای پری پیکر !
بوسه ای :

گرم و نرم و آرزو مندہ



يك بر ده از افتخار ملی...

عسکر نمرده است !

✱

زخم ستیز خورده بجان اژدهای روز :
سنگین و سرگران :
آرام بر کناره دیوار ... می خزید...

✱

از تیغه های کوه سیه - خون زرد رنگ :
بر کاسه دره :
میرفت و بخش می شد و انجام می چکید ...

✱

بعد از فراغ شدت تب ،
نیض آفتاب :

آهسته برانامل اشجار می آپید ...

پایان جنگ بود، پدرود انتظار ۱۰

✱

يك لحظه پس بدامن شب نقش سایه ها
چون جسم رفته خون :

سر می نهاد و خسته نفس جان همی سپرد :

✱

يك لحظه بعد شبخ معوف شب سیه

چون بهره دار مرگ :

بر فرش تیره رنگ نظر چکمه می فشرد .

یک لحظه بعد - حامل را پور معرکه
آهسته می سرود :

که -

عسکر فسوس مرد...!!
آن زخمی رشید، سرباز نامدار...



عسکر سفر نمود بدنیای رفتگان
از شهر یادها :
پیلی بهاد در غم روز سیاه خویش !!



هر شام، رو بروی افق می نشست زار :
از خویشتن بدور ...
اندر پناه خاطره بی پناه خویش ...



بس سال ها که آمد و مهتاب رفت و او ...
دل بسته :
بر بریشم تار نگاه خویش ...
یکتا بر ادرش، خاموش در مزار ...



یکروز -
کاروان طرب از سواد شهر .
سبز و سیاه و سرخ :
اندر کنار دهکده انداختند بار ...



یکجا شدند با همه تجلیل و احترام

اکلیل گل بدست:

رفتند با اعظام ده جانب مزار ...



ایلا - مثال ماه بر آمد پیام خویش

گلپوش دید خاک شهیدان کارزار ...



چون گل بخنده گفت :

- عسکر نموده است ...

- این جشن حریت ،

- این روز افتخار



اثر - کنت ویتو دیو آیفری

شاعر نامی قرن هجدهم ایتالیای

(۱۷۴۹ - ۱۸۰۳)

اعتراف

همیشه - بیم دردل جای دادن

سوی امید واری رو نهاده ن

همیشه - یاد دینده یا شنفته

همیشه - زلاله از درد نهفته

همیشه - سوختن تبار نفسها

دویدن پشت دنیای هو سهها

طلبگاری - به لذات دروغین

پی آن خواستهها آه و آمین

نرفتن پشت دنیای حقیقت

که هست اندر دل هر کس ودیعت

شمردن خوشی را که بیش و کم

بسی با لا تر از فرزند آدم

و - آنها در زمان غصه ورنج

شدن بر ارزش خود خویشتن سنج

و - یا در ماتم این زندگانی

که رفته از کف مارا ایمانی

بهای فرصت بی ار ج و بی نور
فقط در یافتن اندر لب گور

بود این معنی و مفهوم انسان :
و یادست کم از ما و شما یان !!



ولی - با این همه ار هست یا نیست :

مرا یک افتخار از زندگیا نیست !

که - غیر از آستان عشق و آیین

نیاوردم سر تسلیم - پایین !

هماره - گر چه عشق از خود مراراند

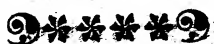
ولی - نام نکویم سوی خود خواند

یکی مرشد ، یکی تلقین من شد

که - تا عشق و نکوئی دین من شد

مگر اند مان عشق و افتخارات ! !

که جز غم بهر دل ناورده سوقات ...



ای زن !

برخیز !

هلا ! ساعد خود بر بزن ای زن !
حرف از هنر و دست هنرور بزن ای زن !
از عزت تو - فلج بود نیمه کشور :
بیرون قدمی خاطر کشور بزن ای زن !
سیرت چو ترانیک بود ساده برون آی
آتش بسر برقع و چادر بزن ای زن !
زین پرده نشد چاره درد وطن و قوم
باساز عمل پرده دیگر بزن - ای زن
یکروز ترا جده علمدار سپه بود :
امروز تو هم دردل لشکر بزن ای زن !
هم خون (ملالی) (۱) بتو هم طپنت (ژاندارک) (۲)
اندر صف مردان دلاور بزن - ای زن !
با پشته محصول به همسر دل و جان شو !
از پشته چو خور شید تو هم سر بزن - ای زن !

-
- ۱- ملالی - دوشیزه مجاهد در جنگ میوند ۱۲۹۷ هجری که
در آنوقت ۱۷ ساله بود .
۲- ژاندارک (۱۴۱۴-۱۴۴۱) دوشیزه مجاهد فرا نسوی که
افرا نسو را نجات داد .

کس مانع جو لان خیال تو نگر دد!
 بر حلقه مهتاب تو هم در بزن - ای زن!
 گاهی بحساب دل همخانه خود رس!
 گاه ساری نیز بدفتر بزن - ای زن!
 هم خاک بسامانه افرنگ در انداز،
 هم تخته به مایک و به بودر بزن - ای زن!
 تا ناله نخیزد ز دل سنگ به بیر و ن:
 کم سر مه بچشمان فسو نگر بزن - ای زن!
 تود ختر کهساری و ما بچه کهسار،
 بر خیز و صدائی به برا در بزن ای زن!
 تا باده تقو ابکف کاتب جام (۱) است
 پاکیزه لب بر لب ساغر بزن - ای زن!

۱- نام مستعار مؤلف است



دست و پا

پای کهنه دیوار خرابات
پای - گلرخی زیبا و شنگدل
پای - کوزه لبریز از می
پای - مطرب شوخ و غزلخوان
پای - نیمکاره شمع خود سوز
پای - بیدمجنون لب جو - خوشا از فرط مستی رفتن از دست!
بدست - دلبری قتال و بی مهر
بدست - آفتی قامت قیامت
بدست - بی حفاظی آشنا کش
بدست - دلبازی دشمن دل
بدست - نازنینی مست و خونخوار
بدست - مهوشی جلاد و خونریز - خوشادر هر قدم افتادن
از پای!

باین بی دست و پائی - دست و پائی
خوشت ارمیزند بر کار ناخن
بی قتلیم اگر دستی قلمکار
سجل سازد رقم قربان دستش
نشی کلمکی - مثال شمع کافور:
خوشت ارمیزند آتش بجانهها
بجایم آن سرانگشتان بیو سید!

مرغ بهشتی

بر خیز و پر افشان و جهان راته پاگیر!

ای مرغ بهشتی!

باخوی بهشتی ره گل-گشت و صفا گیر!

ای مرغ بهشتی!

در کنج قفس جای توای سدره نشین نیست *

حیف است تنزل

با بال قوی راه به پرواز هما گیر

ای مرغ بهشتی!

گر چوب قفس گل بود - آن جای زبونیست

چون سیخ کباب است

دنیا ی قفس چیست بهل راه فضا گیر

ای مرغ بهشتی!

که سار بدین اوج پهای توزبون است

پرواز ممکن است!

بر چرخ فلک چرخ زنان پرزن و جاگیر

ای مرغ بهشتی!

تاریخ بود شاهد سر بازی افغان:

رحمت به نیاکان

فرزند خلف شور و مردان خد اگیر

ای مرغ بهشتی

مگذار که بر اوج تو پرواز بگیرد:
هر کمر گس و هر زاغ
شاهین وطن شو جگر از اهل هوا گیر
ای مرغ بهشتی

همت منما هست که دنیا ته بل است
تا پر بهم آری!

آزادیت از دست منه شور و نوا گیر
ای مرغ بهشتی

بر گلشن پاریس مده خاک وطن را
ای چوچه وطندار!

سر بر سر این خاک بده کامر و اگیر
ای مرغ بهشتی!

مرغی که فلک سیر بود رشته پیا نیست!
مفت است نشاطش!

«توفیق» گر آزاد نیی کنج عز اگیر
ای مرغ بهشتی!

موج گسته ...

آب گهر

ز مان لاله شد و داغ بر جگر باقیست
بسوخت دیدنی و نیم بچشم تر باقیست
دگر چه چشم امید از شفای مرهم هاست
بسینه یی که در و نوک نیشتر باقیست
بین به کاهکشان روشنی سیر حیات
که گرد قا فله عمر در گذر باقیست
فغان ز کوتهی فرصت سرای سپنج
رمق بر رفت و در انگشت من هنر باقیست
دل به محفل احباب چون نمک سوزد
که از شراب صفا آب رفت و شر باقیست
بخشک سالی دوران دل رضا مشکن
که تادرست بود آب در گهر باقیست
اگر بر آب بجایماند نقش کس «توفیق»
مرا به صفحه ایام هم اثر باقیست

دامن صحرا

باز فصل گل شد و بلبل بگلشن جا گرفت
موسم عیش است باید پنجه از میثا گرفت
شاخ فرتوت از صبا دور جوانی تازه کرد
نوجوانی کو که باید از کفش صهبا گرفت
در خور فقر و غنا چیده است سامان جنون
میتوان بادست کوتاه دامن صحرا گرفت
وصل جانان گر همیشه خواهی زمینش بوسه ده
دانه از افتاد گیها کار او بالا گرفت
تا که خاک پا نگشتم طرف دامانی نبود
پایداری بین! که در پاداش دست ما گرفت
عقده بخشیده است طبعم را روانی دیگری
موسی ما آتشی را دید و بی پروا گرفت
ای جفا جو! ای ستمگر، ای سراپا ناز من
ای که دستت عیب روشن برید بیضا گرفت
دوری تو فیق ما بی مطلب از کوی تونیست
کار او تاسر بگیرد یک دور و زی پا گرفت

ره خانه

دل و دین از کفم آن نر گس مستانه گرفت
مست بنگر که عجب راه به دیوانه گرفت
هر کجا قصه سوز دل بر یا نم رفت
در دل شمع زد و دامن پر و انه گرفت
بسکه اندر سر با زار و وفا تاوان داد
دل سو دا زده ام از خود و بیگانه گرفت
سر گذشت من و دل بیتو تماشا داد
که گذشت از سر من دوش که او پانگرفت
پشت پا بر خرد و مصطبه صد بار زند
هر که از دست تو یکمرتبه پیمانه گرفت
رفت تا پای ویرانه بسیلاب دهد
عاقلان مژده که دیوانه، ره خانه گرفت
رشک بر طالع «توفیق» بر خلق که یار
دل ازین بی سرو سامان بچه سامانه گرفت



شیوه یاری

اگر نیکان همچو چشم ما مهر باری نداشت
لااله داغی داشت، مثل داغ ما کاری نداشت
دل بکف شام و سحر بسیار بود، اما چو من
پیش چشم زاغ او کس این جگر داری نداشت
چشم من در چار موسم ریخت باران بیدریغ
هیچکس در جوی خود آبی چو او جاری نداشت
چشم آن بیگانه مشرب بین که اندر دوستی
آشنایی قطع کرد انسان که پنداری نداشت
مردم چشمم بخون آلود چشمش ور نه هیچ
کس از آن خوش چشم، چشم مردم آزاری نداشت
ما به چشم دیگران دیدیم و ور نه چشم او
شیوه هایی داشت اما شیوه یاری نداشت
دیده و دانسته در پیشش سیه روزم نمود
رفت آن روزی که چشمانش سیه کاری نداشت
چشم بیمار بتی تو فیکر بیمار ساخت
ور نه اینسان طبعش استعداد بیماری نداشت

ای جوان !

رفتگی و چشم بر اهت نگرانست هنوز
اشکم ای سروروان بیتو روانست هنوز

همچو جان از برم ای آفت جان دور شدی
رفتگی از دیده و دل بی تو بجا نیست هنوز

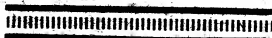
بکمانداری ابروی کمان تو قسم
که مرا پشت ز هجر تو کمانست هنوز

همچو سودا زده محوم سر بازار حیات
زندگی در نظرم بیتو گرانست هنوز

بسکه پیش همه کس خور دوکلان گردیدم
قصه ام در دهن خورد و کلا نیست هنوز

تابه پیری برسی رحم بدل داشته باش
ای جوان عاشق روی تو جوانست هنوز

بالب می زده بگذشتی و تو فیق ترا
روز و شب بی لبست از خون گذرانست هنوز



نقش پا ،،

مرغ حیرانم نشان آشیان گم کرده ام
جبهه لبریز سجودم آستان گم کرده ام
اوج شاهین خیالم راهوای دیگر است
تا نپنداری که مرغ استخوان گم کرده ام
فرصت من سر بسر صرف گذاز عمر شد
نسیخه اکسیر مهردوستان گم کرده ام
گرچه محکوم خموشی گشته ام معلوم نیست
کس نمیداند سخن یا من زبان گم کرده ام
روی بردیوار غربت گریارم چون کنم
من غریب این دیارم ترجمان گم کرده ام
جز سر راه فراموشی نشستن چاره نیست
من از ازینجا نقش پای کاروان گم کرده ام
جان کنی هایم چه می پرسی که بر خاک درت
خاطر آرام ای آرام جان گم کرده ام
نالۀ درد آشنائی کو که خضر ما شود
بلبلیم توفیق راه بوستان گم کرده ام

زنده بلا

عرض دل در بردار نکردیم و گذشت
 خبرش از دل بیمار نکردیم و گذشت
 عید قربان شد و ما زنده بلا نیم هنوز
 جان بقربان سر یار نکردیم و گذشت
 بر رخ از آب در میکند آبی نزدیم
 چاره زردی رخسار نکردیم و گذشت
 رایگان وقت گرانیما به آسانی رفت
 فکر پیش آمد دشوار نکردیم و گذشت
 هوس ترک جهان بود و تمنای جهان
 خدمت طالع بیدار نکردیم و گذشت
 خواب خرگوش نهان بود بهر سایه نقش
 تکیه بر مسند زرتار نکردیم و گذشت
 خضر بر ما گذری کرد و نیا زی طلبید
 همتی بود که اظهار نکردیم و گذشت
 گر مرگ را سر از جهان بود فسوس
 گرد دل گردش بر کار نکردیم و گذشت
 پی دانش رو و انکار در اینکار ممکن
 تا نگوئی تو که اینکار نکردیم و گذشت

مار زلف

لطف مهر و یان شهری ده نشینم کرده است
من چسازم عشق بازی این چنینم کرده است
در کتاب آشنائی ا بجد بیگانه گی است
وضع نزدیک محفل دور بینم کرده است
چون کبوتر میزنم کو کو بیام بیکی
خال رخسار نگاری دانه چینم کرده است
در علاج خویش محتاج مسیحا نیستم
سوزن مژگان جانان وا کسینم کرده است
چاره سوز دلم با مهره مهری کنید
مار زلف یا رجا در آستینم کرده است
تلخی مرگم گوارا باد کان شیرین ۱۵۱
با کمان ابروی تند ی کمینم کرده است
روی خاک نا امید یها ز تسلیم مهر س
بازوی پر زور صیاد آفرینم کرده است
دامن خود چیده ام توفیق چون مژگان یار
چشم مستی فارغ از دنیا و دینم کرده است

دیوان وفا

بدیوان وفا تا قدر نام دوست فهمیدم
زلوح خاطر خود نام عالم را تراشیدم
لب از خمیازه چاک دل نمی بندد که از اول
نمک از جای دار و بر سر این زخم پاشیدم
مشقت های نیرنگ طلسم عشق از من پرس
که من تاروی او دیدم دو عالم دیدنی دیدم
نشان کوی مطلب بی نشانی بود تا آخر
اگر از خضر وقت این راه پراسرار پرسیدم
سحاب آسا بکام تشنه سوزم گریه باید کرد
که زیر تیغ ناز او بسان زخم خندیدم
ز تسلیمم بقر با نگاه جانان آفرین گفتند
که قاتل بسلم فرمود و من اصلاً نجنبیدم
بلندی آرزو کردن نخست افتادگی باید
غبارم تا بیالا برد گردون خاک گردیدم
نشد چشمم بمضمون تسلا آشنا تو فیک
کتب خا طرات عمر را هر چند پالیدم
ز بس طبع روانم معنی بیگانه می آرد
چو مصرع در گلستان ادب تنها خرا میدم

دست دعا

يك لحظه غافل از تو نگشتم و فایا بین !
یکره مرا تو یاد نکردی جفا بین !
حالی به پرزه ئی ننو شتم ادب نگر !
آهی بنامه ئی نکشیدم حیا بین !
آوازه ات بچرخ رساندم برو و بیرس
خود در غمت بخاک نشستم بیا بین !
مردم ز عشق و بر سر راهت نیا مدد
همت نگر غرور نگر ادعا بین !
بر من ز سنگ کو چگیا نت ستاره ریخت
بر بام خود چو ماه بر آما جرا بین !
پنهان ز خو یستن بدل من سری بز ن
آنجا شیار زلف خود و جای پایا بین !
گفتم چوقامت تو شود عزت بلند
بایا نگر بلند ی دست دعا بین !
ضد کرده ئی که چشم بچشم نیفگنی
یارب ؟ ترا که گفت که تو فیک را بین

سفر کرده

ندارم میل باغ و ذوق تلخ گشت چمن بیتو
دهان آرزو تلخ گشت ای شیرین دهن بیتو
بهر جامی نشستم بیتو آ را مم نمی آید
مرادر جامه خارا فتاده ای گل پیرهن بیتو
فلك از جور گزیده، ظلم دربان، طعنه صاحب
در شتیها نموده بامن ای نازك بدن بیتو
ز حالم دور پرسی کرده ئی جانم بقر بان
اجل هر روز و شب نزدیک میگردد بمن بیتو
تو مضمون حیات شاعر آزرده جان بودی
میان دفتر آتش، خاك بر لطف سخن بیتو
بغم پیوسته ام دور از تو از عیشم چه میپرسی
شکستم جام و میخای بت پیمان شکن بیتو
تو تو فیق سفر حاصل نمودی و ندین غربت
ندانستی چسان جان میکنم ای هموطن بیتو

یادگار

شبی خرم چو صبح نو بهاری
شبی از بلبل و گل روزگاری

شبی ههزانوی شمع بنام گوش
شبی همشیره صبح عذاری

شبی با صبح صادق هم تبسم
شبی باليلة القدر همتواری

شبی آرام در دامانه مهتاب
چو زیر سینه طفل شیر خواری

مشال زلف لیلی بید مجنون
مشال اشک عاشق جویباری

بساطی بر لب آب روانی
دوسه متر آنطرفتر آشناری

کتاب اندر یمین؛ می در یسارم
زهر سوخوش یهیننی خوش یساری

پر از می ساغر و خالی دل از غم
شرابی و کبابی و ننگاری

لبان سرخ ساقی در شکسته رخند
چو کبک مست اندر کوهساری

دویده خون برویش چون رگ گل
نکو افتد دویدن نیز باری

تنش داغ ورخش داغ و سخن داغ
تب عشقش زده در جان شراری

گل افکنده رخش از فـرط باد
من از آتش چنان دیدم بهاری

- *** -

چو دیدم - بر سر شیرین زبانیت
ندارد سینه صافش غـ باری

بگفتم: هدیه کردن بهر یاران
چه خوش باشد؟

گـ... بی ، سیـبی ، انا ری ؟؟

لب خوش فرم شیرین کرده فرمود
با هنگی که بر خیزد ز تباری

» بگفتا:

گر چه هر بخشش بود خوش
» برای دوستی از دوستداری «

«ولسی در نـزد من آن خوش»

«کـه : دل را ؛»

«دهی در دست یاری یادگاری!!»



دلَم یکباره زین صحبت فروریخت
پایش سر نهادم سجده واری

بناخن های پایش بوسه دادم
روان از اشک چشم جویباری

سرم برداشت بر زانوی خود ماند
که رحم آید چنین جا بر شکاری

تن سردم بموی خویش پوشید
چو بر سنگی طلائی آبشاری

دومار زلف خود بر شانه ام ریخت
کشید از روزگار من دما ری

ز من دل یادگاری برد با خود
بهن از موی خود بخشید تـا ری

نهند از عاشقی افسانه تا پیش
شهابی گم شد اندر شام تـا ری

کنون زان تار روزم شام تار است
خودم گردیده مجنون تیار

مرادر سینه نارافروخت زان تار
که خوش باشد بعاشق تار و ناری

پس از آن هر که می پرسد

که:

توفیق !

به یاری داده بی دل ؟

گویم آری !

چه آری ؟

باسر شک و آه توام
مگر آید - ز اشک و آه

کاری !!



ماه مسافر

مرا ای نازنین ماه مسافر ---
که رفتی از دیار آشنا نسی
سفر کردی بآنجائی که یک عمر
ز دست آرزو ها دور مانعی
در آنوقتی که دور از من بفرسنگ
شوی بادوستان تازه دمساز :

حقوق صحبت دیرینه یاد آرد :



مرا ای طایر زرین پر و بال
که اندر روز روشن پر کشیدی
به صبح صاف صحراهای خاموش
به از هتگاه جنگل های انبوه
همانوقتی که دست آفرینش
ترا یاری کند هنگام پر واز

به دلخواهت رساند چونه یاد آرد :



سفر کن ماورای ابر و روشن
بسرعت سینه های نور بشکاف

برو: پشت افق های طلائی
ز حسن خود شفق را داغ دل کن

ولی آنگه که تنها تر بمانی
بشانه حلقه از گیسو کنی باز

مرا از چاکهای سینه یاد آر!



پریروی منا! رفتن بخیر است
سرت خوش باد روزت خوش دلت خوش

برو دور از من و آسوده بنشین
که دیگر خا ر دامانی نداری

مرا ماندی بحیرانی ولیکن؛
در آنوقت که دو راز من بصدناز

نشینی با خود و آئینه یاد آر!



وداعت لحن جنگ و آشتی داشت
دو چشمت بوسه هامیخواست از من

لبت تقوای عاشق راریا خوا ند
بهازه جوئی بی انصافی تو فیتی!

مر ا کشتی به منت ز ند ه باشی
عروس شعر من ای شوخ طناز

ز قتل من بشام خینه یاد آر!



سروموزون

ترا تا لعل میگویند آفریدند
 مرا اقلبی پرازخون آفریدند
 بچشم فتنه راهمخوا به کردند
 مرا بیمار و مفتون آفریدند
 ترا همطالع لیسلا نسو دند
 مرا هم بخت مجنون آفریدند
 چو مصرع قسمتم آنها کشیدند
 ترا تا سروموزون آفریدند
 سر زلفت بدست با داندند
 مرا آشفته مضمون آفریدند
 مرا بر سایه ای محتاج کردند
 ترا طبع همایون آفریدند

مخالف نیست در آهنگ تو فیه
 نوایش را بقانون آفریدند

نگاه عشق ...

بر لب آ بگیر نیلای رنگ ؛
تنگ درختی بلند و تنه‌ها خیر ؛
سایه و روشنی خیال آ و ر ؛
آبشاری دوان بدان کوه ؛
کوه همچو نبتان ناسخیر

کمری تنگ و چادری پر برف

تپه نی سبز و صخره هراز بیا
دره تنگ و آسمان تنگ
کرده خلوت در آن دودل داده
مثل افرشتگان بی آزار
گونه شان نارگونه بی سرخاب

لب شان سرخ گونه بی شنجرف

حور و غلمان خلد را تمثیل
صورتی زند هز آدم و حوا
سخن عشق شان بگوش نسیم
از م و آرام چون خزیدن موج
بارخ خوش عین حور العین

وز رخ غیر قاصرات البصر ف

ای خوشا عاشقی و شیدانی
آن سکوت زمان و هیبت کوه
تک و تنها نشسته با معشوق
بتمام جهای زیان خوشبین
همه را دیده از نگاه عشق

عشق جاوید و بی کرانه و

ژرف !

زمان ما...

گفتم - نشوم زخواب بیدار
در سبزه گان نمیگذارد

گفتم - نخورم دو چاهت دیدم
این عادات ثبات نمیگذارد

گفتم - که بکهنه نی بسازم
دیدم تن و جان نمی گذارد

گفتم - نروم بصحبت خلق
لطف دیگران نمی گذارد



شد فاش بمن که گر نشینم
قانون جهان نمیگذارد

از نر گس یار اگر شوی تیر
ابر وی گمان نمی گذارد

لقمه بدهان نکرد ده راحت
چون کام و زبان نمیگذارد

امروز که عصر انکشاف است
کس لعل بکان نمیگذارد

از قافله پس نمان که این دشت
بهر تو نشان نمیگذارد

تا کش کنندت زمان تو خو درو!
کو خواب گران نمیگذارد

دیروز زمان گر آنچنان بود
امروز زمان نمیگذارد

در قلب آلا شها وان باش
گو ریگ روان نمیگذارد



هریوا

هریوا چیست؟ عنو ان «هریرود»
که روزی ساحلش مهد هنر بود

جنایا حینش همه دنیای فر هنگ
ابر خاک ادب خیزش جهان تنگ

همه اطراف این رود هنر زای
حریم جنگ ورود و بر بط و نای

هریوا:

رود با رشور و مستی
ز آبش تازه آب روی هستی

هریوانیست تنها بستر آب
بر آبش زورق اندازد آب و تاب

چو فرق دختران چین و فر خار
خط سیمینه از سیرش پدیدار

مسلسل از شفق بر بسته خینه
مدام در ماه شسته ساق و سینه

شبانگه در به قایقهای سیمین
براموا جشن نشسته ماه و پروین

فروخو انده بآهنک صفا خیز
به مهتا بشنوای شب شباویز

هیه رنگ از سپهر آورده پالین
چو بر آب از خزانگه بر سر نگین

بر آبش دیده شیرین خوابها قو
بموجش بالها شسته پرستو

سجق داده با آواز به وزیر
سرود شب بر ای مرغ شبگیر

تلاطم دروای از زورق نشینان
چو خشم و آشتی از نازنینان

فرو آویخته از وی دو ساحل
چو از دوش پر یرویا نحمایل

تپش های طبیعت در دل او
بهار آرزو در سا حل او

هر یو ۱- رود آواز تمدن
رگ تار کهن سا ز تمدن

چو شریانی که در قلب هرات است
ز آبش زنده حیوان و نبات است

ز بیچ این نکو قیطان زر تار
رگ جان هری گشته نمودار

هری را میشود روشن کما هی
از این جدول حساب مرغ ماهی
(۱)

نه از وی زنده جان تا زنده جان است
ز شهر ک ۲ شهر گش تا غور یا نست (۳)

-
- ۱- زنده جان نام ناحیه ایست از مرز پلات غم ریان
۲- شهر که از توابع هر اعد واقع در سمت شرق مرآت
۳- غور ریان واقع سمت غرب مرآت

بهر جا منشعب از وی بسی جوی
شده تقسیم هر جویش بصد جوی

هری را تا نکرده آبیاری
نه چو یدز خاک ما تواری

همی گویند اندر باره وی:
که چون از مرز ما بیر و نهد پی

بسان عاشقی مه جو رو بیهار
بخاک تیره نی سرمی نهد زار

در آنجا - جا - بجا با آن تلام
پر یوار در نظر ها میشود کم

زبان حال او گوید سراسر:
(سرد و راز وطن در خاک بهتر!)

هری این باغ (انصاری)، (امامی)
مقام راز (رازی) بزم (جامی)

-
- ۱- حضرت خواجه عبداللہ انصاری
 - ۲- امامی یکی از ادباء و فضلاء مشهور هرات
 - ۳- امام فخرالدین رازی
 - ۴- مولانا عبدالرحمن جامی (۸۱۷-۸۹۸)

هری این مکتب (مهری) (جلالی)
ده (بهزاد) از زیباغزالی

همی برخو یشتن زین رودنالد
که موجش بهراو چون رودنالد



ازو در خواب خوش دهقان وزارغ
وزو فرحت فزا کشت و شوارع

ز نعمت بخشی اش در خواب خوش خلق
همه را چون گلوی سبزه تر حلق

طرب انگیز تا سازد هوارا
گرفته ارغنون او فضا را

بصورت گرچه نام او هریواست
بمعنی سازموجش را هراو است

هریوا؛

موج پر سازش دل انگیز
هر آوازش طربناک و طرب خیز

بہا ید در حق (مایل ۱) دعا کرد
کہ با این ساز دستی آشنا کرد

پس از عمری کہ خاموشی دلم خورد
نشی کلمکم با این مضمون فرا برد
هر یوار انوای نو برانگیخت
عروس شهر را بر فرق گل ریخت
نہ تنہا جان او بیدرد بادا
کہ نانش گرم و آبش سرد بادا

بود تار و در آوای پر شور
طربزا بزم او از شور و مہور
تلاش او بہ توفیق آشنا باد
ز آب زندگی؛

اورا بقا باد :

هر یوارا بجو باد آہیوان
بعالم آبرو بادش فراوان

(۱) اشارہ بہ کتاب (امواج ہریوا)
مؤلفہ دوست ارجمندہ آقای مایل

(۱۱۴)

«تالاب»

آبگیر یست به نژدیک
صاف وردشن به مثل آئینه
غیر انگشت دوسه تانی خام
نخراشیده کسی اش سینه
مانده آرام و شکیبایر جای
دالماشسته رخ و خندان روست
هر پرنده که پرد از سر وی
عکس آن مرغ در آئینه اوست
بی در نگش دهد آئینه بکف
هر کسی بگذرد از ساحل او
گذرد هر چه ز زیباوز زشت
عکس او میگذرد در دل او
گاه از ماه فلک نقش کشد
گاه زمقبولی پروین گوید
گاه خورشید بیارد به زمین
گاه از شاخه نسرین گوید

چون بلرزد تنش از حادثه‌ئی
یا کسی خاطر او تیره کند

چهره درهم کشد و جوش کند
نگه روشن خود دخیره کند

آنهمه نقش دژم گردد و محو
گوئی آئینه بسا حل بشکست

طبع صافش که حکایت می گفت
بینی آن غرغه زیبا بر بست



روح ما عین همین تالاب است
عکسها کو پیّه صورت فکر

گذرد هر چه ز بهنای ضمیر
صورتش نقل کند روشن و بکر

چونکه آرامی او بر هم خورد
عکسها نیز شود محو و دژم

عکس اندیشه گرفتن نتوان
بدل تار و حواسی درهم

خاطر جمع ز آشفته مخواه
مرغ ز خمی چه نوا ساز کند؟

نخل خشکیده به بستان (توفیق)

ندهد بر :

مگر اعجاز کند ؟ !



(چشمه نور)

از آنسوی افق آن دور آن دور
ورای آسمان و کوه و دریا

شعاع نا شناسی میدرخشد
نمیدانم فروغ جلوۀ کیست؟

شرارش در دل من روزگار است



شب و روزش صدا کردم نیامد
نه ام یکرóz در اقلیم خود خواند

تلاش من بسوی او نزد راه
به پیش او نمیدانم رسیدن

ولی داغم که از آن چشمه نور
کشیده تا به قلبم جویبار است

گاهی از پشت جدول های نیزار
گاهی از روزن کم نور جنگل

گهی از لای لای گیسوی شاخ
فرستد نور خود بر دیدگانم
که بخندارم از و در سیغۀ تنگ

جهانی از گل و باغ و بهار است



خطی ز آنجا به قلب من کشید
سر ازیر است نور او بسویم

صدای موج او در گوشم آید
به پیوندای هواداران بینید!!

بدا ما ن افق چون جدول سیم

چه نیکو جویبار و آبشار است؟! |



بیانید ای هواداران بیائید!!

برادروار دست هم بگیریم

همه یکجا بسوی آن شتابیم

کمانم چشمه خورشید آنجا است؟
زالال آشتی هلی صفا خیز؟

دل آشفته را آنجا قرار است



در آنجا - آسمان روشنی هاست
در آنجا - سرزمین آشنائی

در آنجا - کوثر تسنیم و یاری
در آنجا - کهکشان آرزوها

در آنجا - شهر دل، دنیای توفیق

بهشتش را نه گردی نه غبار است
برادر واردست هم بگیریم !...



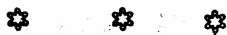
عقل و عشق

عشق آمد و خانه ام پر یخا نه نمود
عقل آمد و گمراهی با فسا نه نمود

شادم که بمن عشق دوصد دفتر داد
داغم که مرا عقل چه دیوانه نمود



فهرست



صفحه

(۱)	خدا یا ۱۰۰!
(۲)	یاد د بود
(۹)	بر خیز!
(۱۱)	هتوز
(۱۴)	ننگ دوستی
(۱۵)	ماجر ا
(۱۷)	بازی آتش
(۲۲)	بتو-ای طفل
(۲۳)	صبح صفا
(۲۴)	سه تا گل
(۳۳)	بال شکسته
(۳۴)	کیست؟
(۳۶)	قلب هنرمند
(۳۹)	فراموش مکن

-الف-

(۴۲)

(۴۵)

(۴۷)

(۵۰)

(۵۳)

(۵۹)

(۶۰)

(۶۴)

(۶۵)

(۶۸)

(۷۳)

(۷۵)

(۷۸)

(۸۰)

(۸۲)

(۸۳)

(۸۵)

ده

طاسم

شبیخون ژاله

ازینهم مهر بانتر باش

جوبیار

یاددوشین

ماتم مهتو

همنیشنی

قانون عشق

عمر رفته

بوسه

عسکر نمرده است

اعتراف

ای زن!

دست و پا

مرغ بهشتی

موج گسته

- (۱۶) ۴-۲-۲-۱
(۱۷) ۸۷-۴
(۱۸)
(۱۹)
(۲۰) ۲۲۲
(۲۱)
(۲۲) ۲
(۲۳)
(۲۴) اب
(۲۵)
(۲۶) اب
(۲۷)
(۲۸)
(۲۹)
(۳۰)
(۳۱)
(۳۲)
(۳۳)
(۳۴)
(۳۵)
(۳۶)
(۳۷)
(۳۸)
(۳۹)
(۴۰)
(۴۱)
(۴۲)
(۴۳)
(۴۴)
(۴۵)
(۴۶)
(۴۷)
(۴۸)
(۴۹)
(۵۰)
(۵۱)
(۵۲)
(۵۳)
(۵۴)
(۵۵)
(۵۶)
(۵۷)
(۵۸)
(۵۹)
(۶۰)
(۶۱)
(۶۲)
(۶۳)
(۶۴)
(۶۵)
(۶۶)
(۶۷)
(۶۸)
(۶۹)
(۷۰)
(۷۱)
(۷۲)
(۷۳)
(۷۴)
(۷۵)
(۷۶)
(۷۷)
(۷۸)
(۷۹)
(۸۰)
(۸۱)
(۸۲)
(۸۳)
(۸۴)
(۸۵)
(۸۶)
(۸۷)
(۸۸)
(۸۹)
(۹۰)
(۹۱)
(۹۲)
(۹۳)
(۹۴)
(۹۵)
(۹۶)
(۹۷)
(۹۸)
(۹۹)
(۱۰۰)
(۱۰۱)
(۱۰۲)
(۱۰۳)
(۱۰۴)
(۱۰۵)
(۱۰۶)
(۱۰۷)
(۱۰۸)
(۱۰۹)
(۱۱۰)
(۱۱۱)
(۱۱۲)
(۱۱۳)
(۱۱۴)
(۱۱۵)
(۱۱۶)
(۱۱۷)
(۱۱۸)
(۱۱۹)
(۱۲۰)
(۱۲۱)
(۱۲۲)
(۱۲۳)
(۱۲۴)
(۱۲۵)
(۱۲۶)
(۱۲۷)
(۱۲۸)
(۱۲۹)
(۱۳۰)
(۱۳۱)
(۱۳۲)
(۱۳۳)
(۱۳۴)
(۱۳۵)
(۱۳۶)
(۱۳۷)
(۱۳۸)
(۱۳۹)
(۱۴۰)
(۱۴۱)

آب گهر ۳۲۱
دامن صحر ۸۷۴۵۳
ره خانه ۱۲۱۱۱۹
شیوه یاری ۱۲۱۵۱۲
ای جوان!
نقش پا ۱۲۳۲
زنده بلا ۱۷۴۵
مار زلف ۱۲۱۱۱۹
دیوان وفا
دست دعا
سفر کرده
یادگار
ماسافر
سروموزون
نگاه عشق
زمان ما
هر یوا
تالاب
چشمه نور
عقل و عشق



فهرست کتب طبع شده از طرف موسسه
بیهقی کتاب خپرو نه

- ۱- از خیبر تا پامیر
- ۲- سکندر در راه آریانای کبیر
- ۳- امام اعظم ابوحنیفه (رح)
- ۴- حُما یادونه
- ۵- پښتو تفسیر شریف ترنهمی پاری پوری
- ۶- پاره های قرآن کریم تا پاره بیست و چهارم
- ۷- نور
- ۸- انتخابی بناروالی
- ۹- سالنامه ترجمان
- ۱۰- ابر بهاری
- ۱۱- محمدی رسالت
- ۱۲- دین او انسانی تمدن
- ۱۳- ژورنالیزم عملی
- ۱۴- سالنامه اقتصادی
- ۱۵- اقتصاد معتدل



بمناسبت سال بین المللی کتاب